فصل پانزدهم

رویایی که وارونه شد

آنی گفت:

-فقط یک هفته دیگر مانده تا به ردموند بروم.

فکر بازگشت به کار، کلاس ها و میان دوستانش در ردموند او را خوشحال می کرد. و البته تصاویر خوشایندی از ورود به خانه پتی هم در ذهنش ایجاد می شد. او با اینکه هنوز آنجا زندگی نکرده بود، اما همواره از آن به عنوان خانه ای دلپذیر و گرم یاد می کرد. تابستانی که گذشت پر از خاطرات به یاد ماندنی بود، خاطره ی لذت بردن از آفتاب و هوای تابستانی، خاطره ی همه چیز های خوب و فرح بخش، خاطره ی تجدید دیدار با دوستان قدیمی، خاطره ی لحظه هایی که به او آموخت آزاد زندگی کند، صبورانه کار کند و آهنگ روزگار را صمیمانه بنوازد. او پیش خودش فکر کرد:

-همه درس های زندگی را نمی شود در دانشگاه آموخت. هر جا برای خودش درسی دارد.

اما افسوس که در آخرین هفته آن تعطیلات دل نشین، چنان اتفاق غم انگیزی افتاد و چون رویایی که وارونه شده باشد، همه خوشی های آنی را ضایع کرد. یک روز عصر که آنی در حال نوشیدن چای در کنار آقا و خانوم هریسون بود، آقای هریسون با لحنی ملایم پرسید

-اخیراً داستان جدیدی نوشته ای؟

آنی مختصر و اندکی خشن پاسخ داد:

-نه.

- منظوری نداشتم. چند روز پیش خانم هایرم اسلون گفت که یک ماه پیش پاکتی بزرگ به آدرس تولیدی بکینگ پودر رولینگ در مونترال را به پست خانه آوردند. او احتمال می داد یک نفر قصد داشته در مسابقه داستان نویسی این شرکت برای تبلیغ بکینگ پودرش شرکت کند. او نگفت که پاکت از کدام آدرس فرستاده شده و من فکر کردم شاید مال تو باشد.

- ابداً! من اطلاعیه مسابقه را دیدم، اما اصلاً به خودم اجازه ندادم فکرش را بکنم. به نظر من واقعا زشت است که کسی به نیت تبلیغ بکینگ پودر، داستان بنویسد. درست به همان بدی تصمیم جادسون پارکر برای نصب تبلیغات دارو روی پرچین های خانه اش است.

در آن لحظه وقتی آنی مغرورانه سخن می گفت، اصلا فکرش را نمی کرد که چه دام تحقیر آمیزی جلو رویش گسترده شده است. یک روز عصر داینا، با گونه های گل انداخته و چشم های براق، نامه به دست وارد اتاق زیر شیروانی شد.

- وای! آنی. یک نامه برایت آمده. من در پست خانه بودم و فکر کردم خودم آن را برایت بیاورم. زود باش، بازش کن.

-اگر همان چیزی باشد که فکرش را می کنم، حتماً از خوشحالی پس می افتم.

آنی، حیرت زده نامه را گشود و حروف چاپی متن را خواند.

-خانم آنی شرلی

گرین گیبلز

اونلی، جزیره ی پرینس ادوارد

با سلام،

افتخار داریم به اطلاع شما برسانیم داستان زیبای اهداف آوریل برنده ی جایزه ی بیست و پنج دلاری مسابقه اخیر ما شده است. چک این مبلغ، ضمیمه نامه می باشد. ما تصمیم داریم این داستان را در چند روزنامه ی برجسته کانادایی به چاپ رسانده و چندین نسخه از آن را میان مشتری هایمان توزیع کنیم. ممنون از توجهی که نسبت به آگهی ما نشان دادید.

دوستدار شما، تولیدی بکینگ پودر رولینگ.

آنی با تعجب گفت:

-متوجه نمی شوم.

داینا دست هایش را بهم زد.

- آه! می دانستم جایزه را میبرد... مطمئن بودم. من داستان تو را برای شرکت در مسابقه فرستادم، آنی!

- داینا بری!

داینا ذوق زده روی تخت نشست و گفت:

-بله. بلافاصله که آگهی را دیدم یاد داستان تو افتادم. اول فکر کردم بیایم و به تو پیشنهاد کنم آن را برایشان بفرستی. اما بعد ترسیدم قبول نکنی. چون دیگر به قشنگی قصه ات ایمان نداشتی. بنابراین تصمیم گرفتم همان نسخه کپی را که به من داده بودی بفرستم و چیزی در موردش نگویم. این طوری اگر برنده نمی شد تو خبردار نمی شدی و غصه نمی خوردی چون داستان های بازنده برگردانده نمی شدند و اگر می بردی هم این جوری غافل گیر می شدی.

داینا گاهی اوقات مطالب را دیر می فهمید اما این بار فوری متوجه شد که نشانی از خوشحالی و سرور در چهره آنی نیست. البته کاملا مشخص بود که غافلگیر شده است اما ظاهرا خوشحالی در کار نبود. او پرسید:

-آنی! مثل اینکه اصلا خوشحال نشدی؟

آنی لبخندی ساختگی تحویل داینا داد و آهسته پرسید:

-این کار قشنگی که برای شاد کردن من کردی واقعا ذوق زده ام کرد ولی راستش...گیج شده ام... اصلا سر در نمی آورم. در قصه من حتی یک کلمه هم در مورد... درمورد بکینگ پودر نبود.

داینا پاسخ داد:

-خوب من اضافه کردم. به راحتی آب خوردن بود...البته تجربه هایم در گروه داستان نویسی هم خیلی کمکم کرد. صحنه ای که آوریل کیک می پزد را یادت می آید؟ خوب من فقط اضافه کردم که او از مارک رولینگ استفاده کرد و به همین دلیل کیکش خوب از آب در آمد. و در پاراگراف آخر آنجا که پرسیوال بازوی آوریل را میگیرد و می گوید که عزیزم! از این بعد سالهای خوشی را در خانه رویاهایمان کنار هم سپری خواهیم کرد من اضافه کردم و موقع کیک پختن در آشپزخانه هرگز بکینگ پودر رولینگ را از قلم نخواهیم انداخت.

آنی با درماندگی آه کشید چون احساس می کرد یک نفر سطلی پر از آب سرد رویش ریخته است. داینا پیروزمندانه ادامه داد:

-و حالا برنده بیست و پنج دلار شده ای در حالی که یک بار پریسیلا می گفت که مجله زن کانادایی برای هر داستان فقط پنج دلار می دهد.

آنی با انگشتان لرزانش برگه نفرت انگیز صورتی رنگ را جلو داینا گرفت و گفت:

-نمی توانم قبولش کنم این حق توست داینا. تو داستان را فرستادی و زحمت تغییر دادنش را کشیدی اگر دست من بود هرگز داستانم را نمی فرستادم پس این چک هم مال تو باشد.

داینا رنجیده خاطر گفت:

-این چه حرفی است؟ این کار برای من زحمتی نداشت. افتخار دوستی با برنده جایزه برای من کافی است. خوب من باید بروم باید از پست خانه یکراست به خانه می رفتم. چون مهمان داریم ولی از طرف دیگر باید می آمدم و خبر را می شنیدم. واقعا برایت خوشحالم آنی!

آنی ناگهان جلو رفت، بازوانش را دور داینا حلقه کرد، گونه اش را بوسید و با صدایی که اندکی می لرزید گفت:

-داینا تو بهترین و باوفاترین دوست در تمام دنیایی. مطمئن باش کاری که کرده ای برایم خیلی ارزش دارد.

داینا دستپاچه و خشنود بیرون رفت و آنی بیچاره چک بی گناه را با نفرتی که گویا پول خون کسی را به دستش داده اند داخل کشویش پرتاب کرد. بعد خودش را روی تخت انداخت و از شدت شرم و احساس حقارت هقهق گریه را سر داد. هرگز نمی توانست فراموشش کند. هرگز! با تاریک شدن هوا گیلبرت لبخند به لب برای گفتن تبریک از را رسید چون سری به اورچرداسلوپ زده و خبر را شنیده بود. اما با دیدن حال و روز آنی لبخند روی لبش خشکید.

-چه شده آنی؟ فکر میکردم به خاطر بردن جایزه رولینگ در پوستت نمیگنجی. موفقیت خوبی است!

آنی با لحنی که گویا با یک کودن طرف است گفت:

-وای گیلبرت تو هم؟ فکر میکردم تو می فهمی. یعنی متوجه فاجعه نمی شوی؟

- راستش را بخواهی، نه اشکالش چیست؟

آنی ناله کنان گفت:

-همه چیزش. احساس میکنم تا ابد نمی توانم سرم را بلند کنم. فکر میکنی یک مادر اگر ببیند کودک نوپایش یک تبلیغ بکینگ پودر دستش گرفته و راه می رود چه حالی پیدا می کند؟ الان دقیقاً چنین حسی دارم. من عاشق داستان بیچاره ام بودم و آن را با همه احساسم نوشته بودم. ولی حالا میبینم که مقام و مرتبه اش در حد تبلیغ بکینگ پودر پایین آمده. یادت نیست پروفسور همیلتون در کلاس ادبیات کوئین چه می گفت؟ می گفت که هرگز نباید با انگیزه ای بی ارزش دست به قلم ببریم بلکه همواره باید در تلاش برای رسیدن به اهداف متعالی باشیم. وقتی بشنود من برای تبلیغ بکینگ پودر ورلینگ داستان نوشته ام چه فکری در موردم می کند؟ وای! وقتی خبرش در ردموند بپیچد چه می شود؟ حتما همه مرا دست می اندازند و به کارم می خندند.

گیلبرت نگران شد که مبادا آنی دلواپس اظهار نظر آن سال سومی لعنتی باشد. او گفت:

-اشتباه میکنی. همه بچه های ردموند مثل من فکر میکنند که تو یکی از همان نود درصد دانشجوهایی هستی که پولت از پارو بالا نمی رود و هدفت از انجام این کار کسب درآمد اندکی به عنوان کمک خرجت بوده. به نظر من کار تو نه سطح پایین و بی ارزش بوده و نه حتی جای مسخره کردن دارد. هیچ شکی نیست که خیلی ها ترجیح می دهند فقط برای نوشتن یک قطعه ادبی دست به قلم ببرند ولی به هر حال زندگی خرج دارد و این خرج ها باید از جایی تامین شوند.

نگاه واقع گرایانه گیلبرت به قضیه آنی را کمی سرحال آورد. حداقل دیگر نمی ترسید که شاید مورد تمسخر قرار گیرد. با این حال جراحت عمیق ناشی از توهین به یکی از ایده آل هایش هنوز آزارش می داد.